

در عشق تو رسوای جهانست هلالی گاه از غم بسیار و گاه از صبر کم دل

۵-۴-۴

نه رفیقی، که بود در پی غمخواری دل  
نه طبیبی، که کند چاره بیماری دل  
دل بیمار مرا، هر که گرفتار تو خواست  
یارب، آزاد نگردد ز گرفتاری دل!  
طاقت زاری دل نیست دگر، بهر خدا  
گوش کن گفت مرا، گوش مکن زاری دل  
چند خوانی دگران را بشراب و بکیاب؟

۱۴۴۰

حال خون خوردن من بین وجگر خواری دل  
جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد  
که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل  
دل برام غمت افتاد، خدارا، مددی  
که درین راه ثوابست مددکاری دل  
در وفای تو چنانم، که اگر خاک شوم

۱۴۵۰

آید از تربت من بوی وفاداری دل  
بود زار هلالی نکند غیر جفا  
آه! تا چند توان کرد جفاکاری دل؟

۴-۳-۳-۱

آمد بهار و خوشدلتم از رنگ و بوی گل  
آن به که می کشم دوسه روزی بروی گل  
گل دیدم، آرزوی کسی در دلم فتاد  
کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل  
این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم

۱۴۵۵

بس دلکشست گشت گلستان بیوی گل

خوش آن که بار باشد و من در حریم باغ  
 من سوی او نظر فکنم، او بسوی گل  
 دید آن دورخ هلالی و آسوده دل نشست  
 از جست و جوی لاله و از گفت و گوی گل

## ۴-۳-۲-۱

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم  
 وصل تو زودرفت و فراق تو دیر ماند  
 دانی کدام روز عدم شد وجود ما؟  
 گویند: درد عشق بدرمان نمیرسد  
 ماییم و نیم جانی و هر دم هزار آه  
 چون آب زند کیست قدم تا بفرق سر  
 ای پادشاه حسن، هلالی کدام تست  
 هر يك الم نشانه چندین هزار غم  
 فریاد ازین عقوبت بسیار و عمر کم  
 روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم  
 من چون زیم؟ که عاشقم و دردمندم  
 اینک بیاد میرود آن نیز دم بدم  
 خواهم درون جان کثمت فرق تا قدم  
 خواهم که سوی او کنری از ره گرم

## ۴-۳-۲-۱

نیست حد آن که گویم: بنده روی توام  
 دیگری گر بنده باشد، من سگ کوی توام  
 چشم شوخت ناوک اندازست و ابرویت کمان  
 کشته چشم تو و قربان ابروی توام  
 بر امید آنکه يك دشنام روزی بشنوم  
 سالها شد، جان من، کز جان دعا گوی توام  
 گرچه، ای بدخوی من، خوی تو عاشق کشتنت  
 ترک خوی خود مکن، من کشته خوی توام  
 کردل من سدره و طوبی نجوید دور نیست  
 زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام  
 چند گویی: پای در دامن کش و این سو میا  
 پاکشیدن چون توان؟ چون دل کشد سوی توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی

تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

۴-۴-۲-۱

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام!

چنان که هجر تو می‌خواست، آنچنان شده‌ام

تو آفتابی و من ذره، ترک مهر مکن

که در هوای توام، گر بر آسمان شده‌ام

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا

بیجستجوی تو آواره جهان شده‌ام

خدای را، دگر، ای باد، سوی من مگذر

۱۴۷۵

که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش؟

بتنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی

غمی که از تو رسیده است شادمان شده‌ام

از آن شده‌ام، هلالی، دلم شکاف شکاف

که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

۴-۴-۴

روزی که در فراق جمال تو بوده‌ام

هر سو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام

هر که شکر لبی بکسی کرد گفتگو

جایی که داغ بر ورق لاله دیده‌ام

چون کرده‌ام نظاره قد بلند سرو

القصه، رخ‌نما، که هلالی صفت بسی

۱۴۸۰

گریبان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام

هر جا که بوده‌ام بنیال تو بوده‌ام

در حسرت جواب و سؤال تو بوده‌ام

آنجا بیاد عارض و خال تو بوده‌ام

در آرزوی تازه نهال تو بوده‌ام

مشتاق آفتاب جمال تو بوده‌ام

## ۴-۳

ز سوز سینه کبابم ، ز سیل دیده خرابم

۱۴۸۵

تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم  
مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادیت

تو راحت دگران شو ، که من برای عذابم  
بدیگران منشین و بجان من مزین آتش

مرا مسوز ، که من خود بر آتش تو کبابم  
اگر برای هلاک منست ناز و عتابت

بیا وقتل کن ایدون ، که مستحق عتابم  
سؤال بوسه نمودم ، ولی تو لب نگشودی

سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم  
بگرد روی تو پروانه ام ، که شمع مرادی

۱۴۹۰

اگر تو روی بتابی ، من از تو روی نتابم  
بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد

بکوی دوست ، هلالی ، بین که: درچه حسابم؟

## ۴-۳

بیار بی وفا مری وفا کردم ندانستم

بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری ، که هرگز دیده بر مردم نیندازد

بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که : دارد یار من آیین دلجویی

معاذالله ! غلط کردم ، خطا کردم ، ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کوش

۱۴۹۵

دریغا ! خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر ییگانه باشد خوی او از آشنا بهتر  
 بآن ییگانه خود را آشنا کردم ندانستم  
 گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری  
 بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم  
 هلالی ، پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها  
 درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

## ۱-۳-۴-۵

هر شب بسر کوی تو از پای درافتم  
 ۱۵۰۰ گر بارغم اینست ، که من میکشم از تو  
 خواهم بزنی تیر و بتیغم بنوازی  
 من بعد بر آنم که بیوی سر زلفت  
 ای شیخ ، بمحراب مرا سجده مفرما  
 گمراهی من بین که: درین مرحله هر روز  
 سیلاب سرشک از مژه بگشای ، هلالی ۱۵۰۵

## ۲-۴-۴-۵

براهت بینم و از بیخودی بر رهگذر غلتم  
 بهرجا پا نهی ، از شوق پابوست بسر غلتم  
 بهر پهلو ، که می افتم ، بپهلوی سگت شبها  
 نمیخواهم کز آن پهلو بپهلوی دگر غلتم  
 بدان در وقت بسمل از تو میخواهم چنان زخمی  
 که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلتم  
 بامیدی که روزی بر سرم آید سگت کویت  
 در آن کو هر شبی تا روز در خون جگر غلتم  
 چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالایی ۱۵۱۰  
 که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلتم

نمیخواهم که از بزم وصال او روم بیرون  
 کرم کن، ساقیا، جامی که آنجا بی خبر غلتم  
 هلالی، چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی  
 بگیر از دستم و بگذار تا بار دیگر غلتم

## ۴-۴

اگر چون خاک پامالم کنی، خاک درت کردم  
 و گر چون گرد بر بادم دهی، گرد سرت کردم  
 کشی خنجر که: میسازم بدست خویش قربانت  
 چه لطفست این؟ که من قربان دست و خنجرت کردم  
 تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان  
 ۱۰۱۰ گدای کشورت باشم، اسپر لشکرت کردم  
 پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من  
 چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت کردم  
 مگس وارم، بتلخی، چندرانی؟ سوی خویشم خوان  
 که بر گرد لب شیرین همچون شکرتم کردم  
 هلالی را بهشیاری چه جای طعن؟ ای ساقی،  
 بگردان ساغر می، تا هلاک ساغرت کردم

## ۵-۴-۴-۱

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در کردم  
 بسی امیدوارم، آه! اگر نومید بر کردم  
 چه حسنست این؟ که از یک دیدنت دیوانه گردیدم  
 ۱۰۲۰ بیا، تا بار دیگر بینم و دیوانه تر کردم  
 چون آن مه فتنه شد در شهر، من هم عاقبت روزی  
 شوم آواره و هر دم بصحرای دگر کردم

خدارا ، این چنین زود از سر بالین من مگذر  
 دمی بنشین ، که برخیزم ، ترا بر کرد سر کردم  
 زهر در کامدم ، در کوی تو همچون سگم راندی  
 سگ کوی تو ام تا چند ، یارب ، در بدر کردم؟  
 خبر میپرسم از جانان ولی نا که اگر روزی  
 ازو کس یاک خبر گوید من از خود بیخبر کردم  
 هلالی ، چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو  
 بمیدان آیم و تیر ملامت را سیر کردم  
 ۴-۳-۲-۱  
 عیدست ، برون آی ، که حیران تو کردم  
 قربان خودم ساز ، که قربان تو کردم  
 خاکم برهت ، جلوه کنان ، رخس بر انگیز  
 تا خیزم و گرد سر میدان تو کردم  
 جمعیت آسوده دلان از دل جمعیت  
 جمعیت من آن که ، پریشان تو کردم  
 زین گونه که از شادی وصلت خبرم نیست  
 مشکل که خلاص از غم هجران تو کردم  
 من عاجزم از خدمت مهمان خیالت  
 این خود چه خیالست که مهمان تو کردم؟  
 تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی  
 ترسم که : هلاک از غم هجران تو کردم  
 بر خاک درت من که و تشریف غلامی؟  
 ای کاش ! تو انم سگ دربان تو کردم  
 گفتی که : بجان بنده ما باش ، هلالی  
 تا جان بودم بنده فرمان تو کردم

۱۵۲۵

۱۵۳۰

## ۴-۳-۲

- ز پیر میکند عمری در التماس شدم  
 غم مرا بغم دیگران قیاس مکن  
 مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد  
 سپاس عید بود پاس نقل و باده و جام  
 پلاس فقر، هلالی، لباس فخر منست  
 که خاک در که در فلک اساس شدم  
 ۱۵۳۵ که من نشانه غمهای بی قیاس شدم  
 ترا شناختم، آنکه خدا شناس شدم  
 هزار شکر که شغول این سپاس شدم!  
 من از برای تفاخر درین لباس شدم

## ۴-۳-۲-۱

- کاشکی! خاک حریم حرمت می بودم  
 بی غم عشق تو صد حیف از عمری که گذشت!  
 گر پیرسیدن من لطف نمی فرمودی  
 گر بسر رشته مقصود رسیدی دستم  
 گر مرا حشمت کونین میسر می شد  
 چون مریضی، که دلش مایل صحت باشد  
 هر چه خواهی بکن، ای دوست، که من از دل و جان  
 تا تو یک ره بکرم سوی هلالی گذری  
 می خرامیدی و من در قدمت می بودم  
 ۱۵۴۰ پیش ازین، کاش! گرفتار غمت می بودم  
 هم چنان کشته تیغ دودمت می بودم  
 دست در سلسله خم بخت می بودم  
 هم چنان بنده خیل و حشمت می بودم  
 عمرها طالب درد و المت می بودم  
 ۱۵۴۵ آرزومند جفا و ستمت می بودم  
 سالها چشم براه کرمت می بودم

## ۴-۳

- دو روز شد که ز درد فراق بیمارم  
 چو لاله سینه من چاک شد، بیا و بین  
 مرا ز گریه مکن منع، ساعتی بگذار  
 رسید جان بلب و نیست غیر ازین هوسم  
 خلاصی من از آن قید زلف ممکن نیست  
 بجلوه گاه بتان می روم، سرشک فشان  
 هلالی، از غم یارست روز من شب تار  
 ازین دو روزه حیاتی که هست بزارم  
 که از تو بر دل پر خون چه دانها دارم؟  
 که زار زار بگیریم، که عاشق زارم  
 ۱۵۵۰ که آیم و بسگان در تو بسیارم  
 که در کمند بلای سیه گرفتارم  
 بیاغ سنگدلان تخم مهر می کارم  
 چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم؟

## ۴-۳-۲-۱

- من نه آنم که دل خویش مشوش دارم  
 هر کجا ناخوشی هست باو خوش دارم



۱۰۰۰ کر سگان سر آن کوی کبابی طلبند  
چه بلاها که دل زارم از آن مه نکشید؟  
تا ترا صفحه دل ساده شد از نقش وفا  
از من امروز، هلالی، مطلب خاطر جمع  
پاره سازم دل پر خون و بر آتش دارم  
الله، الله! چه دل زار بلاکش دارم!  
ورق چهره بخوناب منقش دارم  
که دل آشفته آن زلف مشوش دارم

## ۴-۳

۱۰۶۰ یار آمد و من طاقت دیدار ندارم  
شادم که : غم یار ز خود بی خبرم کرد  
گفتم: چو بیایی، غم خود با تو کنم شرح  
لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار  
گو : خلق بدانند که من رندم و رسوا  
بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق  
حال من دل خسته خرابست، هلالی  
از خود گله‌ای دارم و از یار ندارم  
باری، خبر از طعنه اغیار ندارم  
اما چه کنم؟ طاقت گفتار ندارم  
من خود گله اندک و بسیار ندارم  
از رندی و بد نامی خود عار ندارم  
کس با من و من هم بکسی کار ندارم  
آزرده دلی دارم و غم خوار ندارم

## ۴-۳-۲

۱۰۷۰ عمر رفته است و کنون آفت جانی دارم  
چاره ساز دل و جان همه بیمارانی  
کاش! چون لاله، دل تنگ مرا بشکافی  
بر همه خلق یقین شد که : وفا نیست ترا  
بندهام خواندی و داغم چو سگان بنهادی  
ملک عشق تو جهان نیست که پایانش نیست  
جان من، شرح المهای هلالی بشنو  
گشته‌ام پیر، ولی عشق جوانی دارم  
چاره‌ای ساز، که من هم دل و جانی دارم  
تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم؟  
لیک من از طمع خویش گمانی دارم  
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم  
من درین ملکم و غوغای جهانی دارم  
که درین واقعه جانسوز یانی دارم

## ۴-۳-۲-۱

۱۰۷۵ هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم  
دارم آن سر که : بسودای تو بازم سر خویش  
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان  
هم نشینا، قدمی چند بمن هم‌ره شو  
چون رسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم  
سرچه کار آید؟ اگر زین سر سودا گذرم  
گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم  
که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست ، خدا یا ، سببی  
 رشته مهر تو گر دست دهد ، همچو مسیح  
 که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم  
 من که امروز، هلالی، خوشم از دولت عشق

۴-۳-۲-۱

خواهم که: بزیر قدمت زار بمیرم  
 دانم که: چرا خون مرا زود نریزی  
 ۱۵۸۰ هر چند کنی زنده ، دگر بار بمیرم  
 من طاقت نا دیدن روی تو ندارم  
 خواهی که بجان کنندن بسیار بمیرم  
 خورشید حیاتم بلب بام رسیدست  
 میسند که در حسرت دیدار بمیرم  
 گفتی که: زرشک تو هلا کند رقیبان  
 آن به که در آن سایه دیوار بمیرم  
 من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم  
 چون یار بسر وقت من افتاد، هلالی  
 ۱۵۸۵ وقتست اگر در قدم یار بمیرم

۴-۳-۲-۱

بخاک من گذری کن ، چو دروفای تو میرم  
 که زنده کردم و بار دگر برای تو میرم  
 نهادم از سر خود یک یک هوی و هوس را  
 همین بود هوس من که : در هوای تو میرم  
 دل از جفای تو خون شد ، رواندار که عمری  
 دم از وفا زخم و آخر از جفای تو میرم  
 تویی که : جان جهانی فزاید از لب لعلت  
 منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم  
 بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم

تو بر سرم قدمی نه ، که زیر پای تو میرم  
 ۱۵۹۰ رو ، ای رقیب، ز کویش، که ترک جان نتوانی  
 تو جای خویش بمن ده ، که من بجای تو میرم  
 مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی  
 گذار ، تا چو سگان بر در سرای تو میرم

## ۱-۳-۴-۵

پس از عمری ، که خود را برس کوی تواندازم  
 ز بیم غیر ، نتوانم نظر سوی تو اندازم  
 پس از چندی که نا که دولت وصل اتفاق افتد  
 چه باشد گر تو انم دیده بر روی تو اندازم ؟  
 نینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز  
 اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم  
 تومی آیی و من از شوق می خواهم که : هر ساعت  
 سر خود را پیای سرو دلجوی تو اندازم  
 رقیب سنگدل زمین سان که جا کرده پهلویت  
 من بیدل چسان خود را پپهاوی تو اندازم ؟  
 دلی کزدست من شد ، آه ! اگر روزی بدست آید  
 کبابی سازم و پیش سگ کوی تو اندازم  
 هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی  
 اجازت ده که : بازش در خم موی تو اندازم

۱۵۶۵

## ۲-۴-۵

مگو افسانه مجنون ، چومن در انجمن باشم  
 ازو ، باری ، چرا گوید کسی ؟ جایی که من باشم  
 کسی افسانه درد مرا جز من نمی داند  
 از آن دایم من دیوانه با خود در سخن باشم  
 رو ، ای زاهد ، که من کاری ندارم غیر می خوردن  
 مرا بگذار ، تا مشغول کار خویشتن باشم  
 جدا ، زان سر و قد ، گر جانب بستان روم روزی  
 پیاد قد او در سایه سرو چمن باشم

۱۶۰۰

چسان رازی کتم پنهان؟ که از صد پرده ظاهر شد

مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مراجان کوه اندوه هست و من جان می کتم، آری

۱۶۰۰

ترا چون لعل شیرینست، من هم کوهکن باشم

هلالی، چون نمی پرسد مرا یاری و غم خواری

من مسکین غریبم، گر چه دایم در وطن باشم

## ۴-۴

اگر خوانی درونم، بنده این خاندان باشم

و گر رانی برونم، چون سکان بر آستان باشم

ندانم بنده روی تو باشم یا سگ کویت؟

بهر نوعی که می خواهی، بگو، تا آن چنان باشم

چه سگ باشم؟ که آیم استخوانی خواهم از کویت

ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو یک شب خواب در چشمم نمی آید

۱۶۱۰

اجازت ده که: شبها گرد کویت یاسبان باشم

غم هجر تو دارم، یک زمان از وصل شادم کن

چه باشد غم بر آید، من زمانی شادمان باشم؟

قبای حسن پوشیدی، سمنند ناز زین کردی

بنه پا در رکاب، ای عمر، تا من در عنان باشم

مرا گفتی: هلالی، در جهان رسوا شدی آخر

من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

## ۴-۴-۱

چو بخت نیست که شایسته وصال تو باشم

بصبر گوشم و خرسند با خیال تو باشم

۱۶۱۵

بمشوه زلف گشودی ، بچهره خال فرودی

اسیر زلف تو کردم ، غلام خال تو باشم

کمال فضل بتحصیل عاشقیست ، خوش آن دم

که در مطالعه صفحه جمال تو باشم

چو پایمال تو گشتم ، سرم بلند شد ، آری

چه سر بلندی ازین به که پایمال تو باشم ؟

خمیده باد قد من ز غصه همچو هالالی

اگر نه مایل ابروی چون هلال تو باشم

## ۵-۴-۳-۲

۱۶۲۰

تا عمر بود ، در هوس روی تو باشم

در خاک شوم ، خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت نروم جانب طویی

در سایه سر و قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه زبان ازپی دشنام بر آری

من دست بر آورده ، دعا گوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان

تا من نتوانم که پهلوی تو باشم

از غمزه تو کاست تن من ، که چومویی

من موی شوم درختم گیسوی تو باشم

هر گه که از تو نازبری دست بچوگان

خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم

ای شاخ گل تازه ، منم بلبل این باغ

معذورم ، اگر شیفته روی تو باشم

روزی که فلک نام مرا خواند : هالالی

می خواست که من مایل ابروی تو باشم

۱۶۲۵

## ۴-۴

مرا چه زهره ؟ که گویم : غلام روی تو باشم

سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم

اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی

هنوز بر حذر از نازکی خوی تو باشم

چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید

بگوشه ای بنشینم ، بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی! که بعد مرگ رقیبان

۱۶۳۰

نشسته، با دل آسوده، رو بروی تو باشم

تو آن بتی، که من بت پرست همچو هلالی

بهر کجا که روم، روی دل بسوی تو باشم

۵-۴-۴-۴

یار گفت: از ما بکن قطع نظر، گفتم: بچشم!

گفت: قطعاً هم مبین سوی دگر، گفتم: بچشم!

گفت یار: از غیر مایوشان نظر، گفتم: بچشم!

وانگهی دزدیده در مای نگر، گفتم: بچشم!

گفت: با ما دوستی می کن بدل، گفتم: بجان

گفت: راه عشق مای رو بسر، گفتم: بچشم!

گفت: با چشمت بگو تا: در میان مردمان

۱۶۳۵

سوی ما هر دم نیندازد نظر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر با ما سخن داری، بچشم دل بگو

تا نکرده گوش مردم با خبر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه

بر فشان آبی بنخاک رهگذر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر خواهد دلت زین اعل میگون خنده‌ای

گریها می کن بصد خون جگر، گفتم: بچشم!

گفت: جای من کجا لایق بود؟ گفتم: بدل

گفت: میخوام جزین جای دگر گفتم: بچشم!

گفت: اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا

۱۶۴۰

تا سحر گاهان ستاره می شمر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر دارد، هلالی، چشم گریانت غبار

کحل بینایی بکنس زین خاک در، گفتم: بچشم!

## ۴-۴

من که باشم که می لعل بآن ماه کشم ؟  
 بگذارید که حسرت خورم و آه کشم  
 بس که دریافت مرا لذت خونخواری عشق  
 دل نخواهد که : دگر باده دلخواه کشم  
 تا کند سوی من از راه ترحم نظری  
 هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم  
 میرم از غصه که : ناگاه بآن ماه رسد  
 آه سردی که من سوخته ناگاه کشم  
 چند درد و المش بر دل پر درد نهم ؟  
 چند کوه ستمش با تن چون گاه کشم ؟  
 پیش آن خسرو خوبان چه کشم نازک آه ؟  
 چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم ؟  
 ماه من رفت ، هلالی ، که نیامد ماهی  
 تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم ؟

۱۶۴۰

## ۴-۴

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم  
 رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر  
 سروی بنشاید ، روان ، بر سر خاکم  
 ۱۶۵۰ رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر  
 باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم  
 گفتی که : هلاکت کنم از ناز و کرشمه  
 بنشین ، که من از دست تو امروز هلاکم  
 ند بر سر گورم قدم ، از ناز ، که خاکم  
 شادیم بخاک قدمت ، همچو هلالی

## ۴-۴-۲-۱

مشکل که رود داغ هر گز ز دل چاکم  
 تالاله مگر روزی سر بر زند از خاکم  
 هر روز بخون ریزم آبی و رقیب از پی  
 زان واقعه خوشحالم ، زین واسطه غمناکم

ای ترک شکار افکن ، شمشیر مکش بر من

۱۶۵۰

یا آنکه پس از کشتن بر بند بقتراکم

این دیده که من دارم ، آلوده بخون اولی

زان رو که نمی دانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی ؟

من آدمیم ، یارب ، یا خود خس و خاشاکم ؟

۴-۳-۲-۱

بوی پیراهن یوسف شنوند از کفتم

گر بخاکم گذرد یوسف گل پیرهنم

کس باین روز گرفتار مبادا که منم !

بفراق تو گرفتار ترم روز بروز

۱۶۶۰

طرفه حالیت که هم کوهم و هم کوه کنم !

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش

مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم

لب بیستم زسخن ، ای گل خندان ، که مبار

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم

هر کسی در چمنی هم نفس سیم تنی

چه کنم ؟ دل نکشاید ز بهار و چمنم

نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن

دل چه باشد ؟ که اگر جان برود دم ترنم

گردلم رفت ، هلالی ، کله از دوست خطاست

۴-۳-۲-۱

هر شبی گویم که: فردا ترک این سودا کنم

۱۶۶۵

باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سودایت از روز نخستین در سرست

پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم

ای خوشا ! کز بیخودیا سر فهم بر پای او

بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم

ای که میگویی : دل کم گشته خود را بجوی

من که خود کم گشته ام او را کجا پیدا کنم ؟

بس که خوارم ، از سگانت شرم می آید مرا

چند خود را در میان مردمان رسوا کنم ؟



۱۶۷۰ من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را؟  
 من چه سگک باشم که در خیل سگانت جا کنم؟  
 عاشق مستم ، هلالی ، مجلس رندان کجاست؟  
 تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

## ۴-۳-۴

خود را نشان ناوڪ بدخوی خود کنم  
 رویش ، بدین بهانه ، مگر سوی خود کنم  
 هر موی من هزار زبان باد در غمش  
 تا من حکایت از غم يك موی خود کنم  
 تا در حریم کوی تو پهلو نهاده ام  
 هر دم هزار عیش ز پهلووی خود کنم  
 شبها ، که سرگران شوم از ساغر فراق  
 بالین خود هم از سر زانوی خود کنم  
 آینه وار خاک شدم از غبار غیر  
 باشد که روی او طرف روی خود کنم  
 امشب ز وصف غیر ، هلالی ، خموش باش  
 تا من سخن ز ماه سخن گوی خود کنم

## ۴-۴

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم  
 لیک از خوی تو میترسم ، ندانم چون کنم؟  
 چند دارم در فراقش حالت تزع روان؟  
 کاشکی ! یکبارگی جان را زتن بیرون کنم  
 من باین دل بس نمی آیم ، ندانم چاره چیست؟  
 تا بیچند افسانه گویم؟ تا یکی افسون کنم؟

گر بدامان فلک ریزم ، هلالی ، اشک خود

رنگ زرد ماه را همچون شفق کلکون کنم

#### ۴-۴-۲-۱

دل را ز چاک سینه تو انم برون کنم

غم را ز دل برون نتوان کرد ، چون کنم؟

خواهم ز دل برون کنم این درد را ولی

در جان درون شود اگر از دل برون کنم

هر محنت از تو موجب چندین محبتست

محنت زیاده کن ، که محبت فزون کنم

دل جانب تو آمد و خون کردمش زرشک

از من عجب مدار که از رشک خون کنم

از رشک خون غیر ، که بر دامنت رسد

هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم

کارم ، شبی که بی تو بدیوانگی کشد

افسانه تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست

گیسوی او کجاست؟ که رفع جنون کنم

#### ۴-۴-۲-۱

آه شنید و رنجه شد آن ماه چون کنم؟

دیگر نماند جای نفس ، آه چون کنم؟

طفلمت و شوخ و بی خبر از درد عاشقی

اورا ز حال خویشتن آگاه چون کنم؟

خواهم گهی بخاطر او بگذرم ولی

سنگین دلست ، در دل او راه چون کنم؟

در پای او بمردم و قدم نشد بلند

یارب، زدست همت کوتاه چون کنم؟

ای بخت، من کجا و تمنای وصل او؟

درویشم و گدا، هوس شاه چون کنم؟

گفتی: چراست پیرهنت چاک همچو گل؟

بوی تو داد باد سحر گدا چون کنم؟

کویند: ناله چیست؟ هلالی، خموش باش

۱۶۹۵

با کوه درد و محنت جان گاه چون کنم؟

۱-۲-۲-۴

ای تو آرام دل و جان، از تو دوری چون کنم؟

گر فتد دوری، معاذالله! صبوری چون کنم؟

از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن، آه! اگر

قصه ای پیش آید و افتد ضروری چون کنم؟

محنت هجران کشم، یا تلخی هجران چشم؟

یک تن بیمار و چندین بی حضوری چون کنم؟

دور ازو جانم بلب، روزم بشب نزدیک شد

الله الله! چون کنم از دست دوری؟ چون کنم؟

من که دلتنگم، هلالی، بی رخ گلرنگ دوست

۱۷۰۰

خوشدلی از دیدن گلپهای سوری چون کنم؟

۱-۲-۲-۴

گر جفایی رفت، از جانان جدایی چون کنم؟

من سگ آن آستانم، بی وفایی چون کنم؟

بعد عمری آشناگشتی بصد خون جگر

باز اگر ییکانه کردی، آشنایی چون کنم؟

رفتی و در محنت جان‌کنندم انداختی

گر بیایی زنده مانم ، ورنیایی چون کنم؟

زاهدا ، از نقل و می پیهوده منعم میکنی

من که رندی کرده باشم ، پارسایی چون کنم؟

گفته ای : تا کی هلالی زارنالد همچو عود؟

۱۷۰۰

چون گرفتارم بچنگک بی نوایی چون کنم؟

## ۴-۴

جان من ، جان و دل خویش نثار تو کنم

بود و نابود همه در سرکار تو کنم

تا دگر دور نیفتد ز رخت مردم چشم

خواهمش برکنم و خال عذار تو کنم

همچوسگک باتوسراسیمه ام ، ای طرفه‌غزال

می روم در هوس آنکه : شکار تو کنم

ای گل تازه ، که دیر آمده‌ای پیش نظر ،

زود مگذر ، که تماشای بهار تو کنم

ماه من ، سوی هلالی بگذر از سر مهر

۱۷۱۰

سرمه دیده گریبان ز غبار تو کنم

## ۴-۴

بهار میرسد ، اما بهار را چه کنم؟

چون نیست گلرخ من ، لاله‌زار را چه کنم؟

باختیار تو انم که : راز نگشایم

فغان و ناله بی اختیار را چه کنم؟

اگرچه روی تو خورشیدوار جلوه نماست

سیاه رویی شبهای تار را چه کنم؟

قرار عاشق بیدل بصر باشد و بس

چو صبر نیست دل بی قرار را چه کنم؟

گرفتم این که : شب از می دمی بیاسایم

۱۷۱

علی الصباح بالای خمار را چه کنم؟

هلالی ، این همه غم را توان کشید ، ولی

غم غریبی و هجران یار را چه کنم؟

۴-۴-۲-۱

دلم بآرزوی جان نمیرسد ، چه کنم؟

بجان رسید و بجانان نمیرسد ، چه کنم؟

من ضعیف بر آنم که : پیرهن بدم

چو دست من بگریبان نمیرسد ، چه کنم؟

وصال یار محال و من از فراق ملول

چو این نمی رود و آن نمیرسد ، چه کنم؟

اگرچه شاه بتان شد ز روی حسن ، ولی

۱۷۲۰

بداد هیچ مسلمان نمیرسد ، چه کنم؟

مگو که : چند حکایت کنی ز قصه هجر؟

چو این فسانه بیابان تیرسد ، چه کنم؟

هزار نامه نوشتم من کدا ، لیکن

یدی بحضرت سلطان نمیرسد ، چه کنم؟

حدیث شوق هلالی ، که حسب حال منست

بگوش آن مه تابان نمیرسد ، چه کنم؟

۴-۴-۲-۱

دوستان ، عاشقم و عاشق زارم ، چه کنم؟

چاره صبرست ، ولی صبر ندارم ، چه کنم؟

- ریخت خون جگر از گوشه چشمم بکنار  
 ۱۲۲۵ و آن جگر گوشه نیامد بکنارم ، چه کنم ؟  
 ای طیب ، این همه زحمت مکش و رنج مبر  
 زار میمیرم ، اگر جان نسپارم چه کنم ؟  
 چند گویی که : برو ، دامنم از کف بگذار  
 وای ! اگر دامت از کف بگذارم چه کنم ؟  
 دردمندان همه از صبر فراری گیرند  
 چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم ؟  
 گرچو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب ؟  
 گل نمی بینم و آزرده خارم ، چه کنم ؟  
 خلق گویند : هلالی ، چه کنی گریه زار ؟  
 ۱۲۳۰ گریه رو میدهد و عاشق زارم چه کنم ؟

## ۴-۴-۴

- یار بی رحم و من از درد بجانم ، چه کنم ؟  
 من چنین ، یار چنان ، آه ! ندانم چه کنم ؟  
 میروم ، گریه کنان ، نعره زنان ، سینده کنان  
 مست و دیوانه و رسوای جهانم ، چه کنم ؟  
 بی تو امروز بصد حسرت و غم زیسته ام  
 آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم ؟  
 بی تحمل نتوان چاره عشق تو ، ولی  
 من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم ؟  
 چند گویی که : هلالی ، دگر از درد منال  
 ۱۲۳۵ من ازین درد بفریاد و فغانم چه کنم ؟

## ۴-۳-۱

دلم ز دست شد ، از دست دل چه چاره کنم ؟  
 اگر بدست من افتد ، هزار پاره کنم  
 خوشست بزم تو ، لیکن کجاست طاقت آن  
 که در میان رقیبان ترا نظاره کنم ؟  
 مگو : کناره کن ازمن ، که جان ز کف ندهی  
 تو در میانه جانی ، چه سان کناره کنم ؟  
 اگر چه سنگدلی ، ازمن این مناسب نیست  
 که نسبت دل سختت بسنگ خاره کنم  
 هلالی ، از رخ جانان بماه نتوان دید  
 ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم ؟

۱۲۴۰

## ۵-۴-۳

آنکه از درد دل خود بفغانست منم  
 آنکه هر روز دل از مهر بتان بر دارد  
 آنکه در حسن کتون شهره شهرست تویی  
 آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز  
 در فمت گر چه بیک بار پریشان شده دل  
 هاشقان همه نامی و نشانی دارند  
 عاقبت همچو هلالی شدم افسانه دهر  
 وانکه از زندگی خویش بجانست منم  
 چون شود روز دیگر باز همانست منم  
 وانکه در عشق تو رسوای جهانست منم  
 وین زمان معتکف دیر مغانست منم  
 آنکه صدبار پریشان تر از آنست منم  
 آنکه در عشق تو بی نام و نشانست منم  
 آنکه هر جا سخنش ورد زبانست منم

۱۲۴۵

## ۴-۴

کدام صبح سعادت بود مبارک ازمن ؟  
 که در برابرت آیم ، صباح روی تو بینم  
 زهی مراد ! که عاشق هلاک روی تو گردد  
 مراد من همه اینست ، من هلاک همینم

کهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت

۱۷۵۰

چنان خوشم که : مگر پادشاه روی زمینم

رو، ای صبا ، تو کجا آمدی؟ که از سر آن کو

نشان پای سگش می رسد بنقش جبینم

اگر طبیب نهد گوش بر شکاف دل من

هنوز بشنود از ضعف ناله‌های حزینم

کرم نمودی و گفتی : کدای ماست هلالی

بلی ، تو شاه بتانی و من کدای کمینم

۵-۴-۴-۴

چه حالست این؟ که هر که در جمالت یک نظر بینم

شوم بی هوش و نتوانم که یک بار دگر بینم

ز هجرت تیره تر شد روزم از شب ، لیک می خواهم

۱۷۵۵

که هر روزی ترا از روز دیگر خوب تر بینم

تو مست باده نازی و حال من نمی دانی

نمی دانم ترا تا چند از خود بی خبر بینم؟

بسویت آیم و رویت نبینم ، وه ! چه حالست این؟

که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم؟

شب غم دیده بستم ، تا نبینم بی تو عالم را

چه باشد ، گر گشایم چشم و این شب را سحر بینم؟

چنین کز محنت و خواری فتادم در نگوئساری

بنای عمر خود را دم بدم زیر و زیر بینم

فغان ! کز گردش گردون نبینم هرگز آن مه را

۱۷۶۰

و گر بینم ، پس از عمری ، چو عمرش در گذر بینم

هلالی ، گر بینم آسمان را زیر پای خود

چنان نبود که خاک آستانش زیر سر بینم



## ۴-۴

تا کی بدرت آیم و دیدار نبینم؟  
 گو یا حرم کوی تو کعبه است و در آنجا  
 دانی که: مرا بزمگه عیش کدامست؟  
 ۱۷۶۵ یارب، چه شود گرمی بیدل بهمه عمر  
 امروز درین شهر دلی نیست، که او را  
 او می رود و جمع رقیبان ز قفایش  
 خورشید لطافت رخ یارست، هلالی

صد بار ترا جویم و یک بار نبینم؟  
 هر چند روم جز در و دیوار نبینم  
 جایی که ترا بینم و اغیار نبینم  
 یک بار ترا بر سر بازار نبینم؟  
 در دام بلای تو گرفتار نبینم  
 تا شیوه آن قامت و رفتار نبینم  
 آن روز مبادا که رخ یار نبینم!

## ۵-۴-۴

از پی آن دلبر شیرین شمایل می روم  
 دل پی او رفت و من هم از پی دل می روم  
 ۱۷۷۰ می روم نزدیک آن قصاب و گو: خونم بریز  
 من هلاک قتل خویشم، سوی قاتل می روم  
 گر زند تبغ، از سر کویش نخواهم رفت، لیک  
 چند گامی همچو مرغ نیم بسمل می روم  
 چون بکوی او روم ترسم رقیبان پی برند  
 زانکه من در گریه خود پای در گل می روم  
 ای کدمی گویی: برو، تحصیل درس عشق کن  
 می روم، اما پی تحصیل حاصل می روم  
 وادی درد و بلا در عشق هر یک منزلست  
 کرده ام عزم سفر، منزل بمنزل می روم  
 ۱۷۷۵ می روم سویس باستقبال و خوشحالم که باز  
 می رسد اقبال و من هم در مقابل می روم  
 در ره عشق، ای هلالی، ازمن آگاهی مجو  
 زانکه من این راه را بسیار غافل می روم